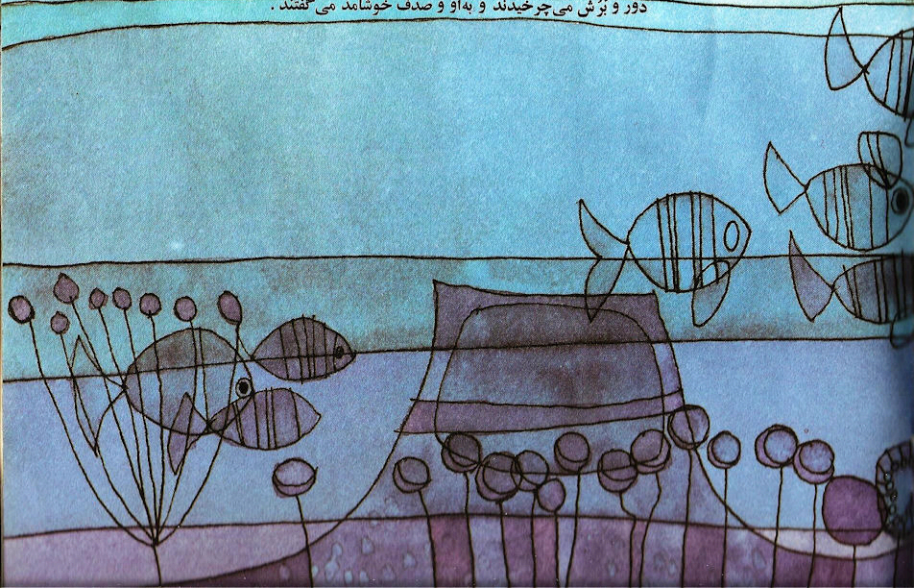


مراد چوپان ، آرام آرام در آب فرو می‌رفت. از پشت شیشه‌ی کلاهِک همه جا را آبی می‌دید ، ماهی‌های کوچک و بزرگ ،

دور و بُرش می‌چرخیدند و به او و صدف خوشامد می‌گفتند .

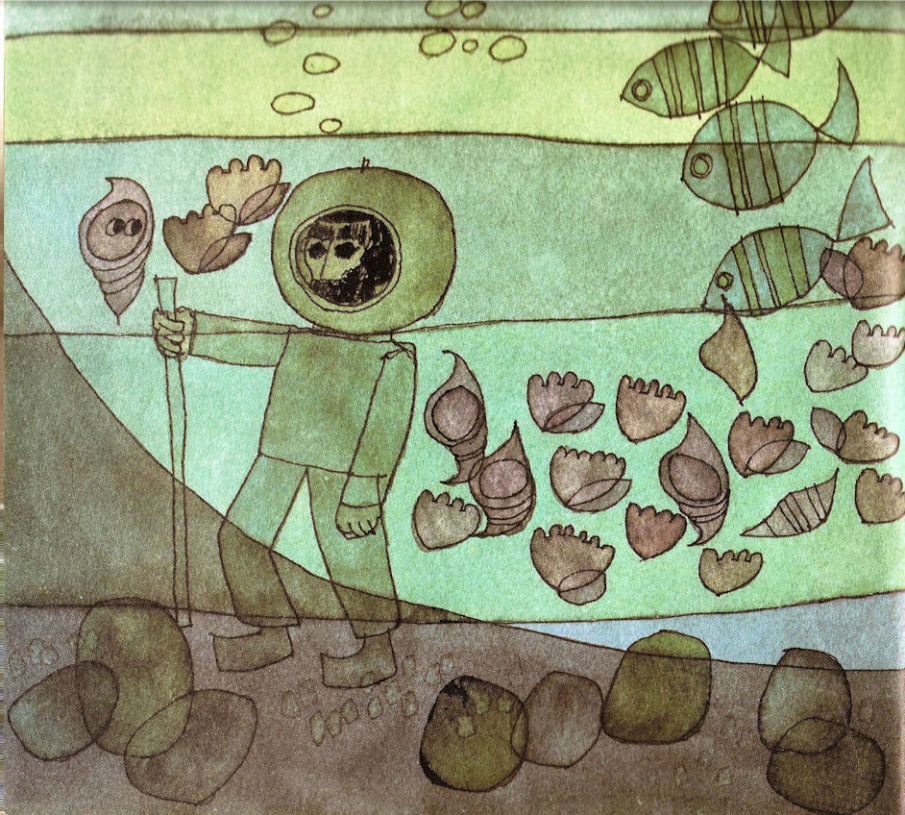


پای چوپان که به کف دریا رسید ، جشنی به پاشد: ستاره‌های دریایی ، همه‌جا را
چراغانی کرده بودند . و ماهی‌ها و لاک‌پشت‌ها از درخت‌ها و بوته‌ها و گل‌های
دریایی ، رنگین‌کمان بسته بودند . هشت‌پاها به پیشواز چوپان و صدف می‌آمدند .
مرد چوپان ، آرام آرام در زیر دریا راه می‌رفت ، ناگهان در پیش روی مراد ،
دریایی از صدف پیدا شد . صدف‌ها مثل ستاره‌های دُرشت بیابان به شادی
می‌درخشیدند . چوپان از خوشحالی صدف‌ها ، یاد دوستانش افتاد که در
کنار ساحل ، نگران ، چشم بر اهش بودند .

چوپان به صدف گفت: دوست من ، تو به آرزوی خودت رسیدی ، نیکبخت
باشی ، بدرود !

صدف ، از شوق دهان باز کرد که:

من این نیکبختی را از تو دارم ، و خوب می‌دانم که تو هم مثل من به آرزوی
بزرگت می‌رسی ، بدرود !



چوپان به آرامی از آب بالا آمد. کلاه عَوَاصی را از سر برداشت و بر قایق نشست
و بسوی ساحل پارو زد .

بزها و سگ گله، از دیدن چوپانشان ، به شادی هیاهو کردند و پیش دویدند .
چوپان شالش را به کمر بست و کپنگ بلندش را پوشید و از قایق پیاده شد
و به ساحل آمد .

بزها دور و برش می دویدند و شادی می کردند .

چوپان به بزهایش گفت: بزهای خوشگل مهربانم ، ماکاری بزرگ از پیش
بردیم صدفی را به دریا برگردانندیم و آرزومندی را به آرزویش رساندیم .

می دانم که ماهم به آرزوهای بزرگ خودمان می رسیم .

صبح فردا ، گله به «امید آباد» برمی گشت و مراد چوپان نی می زد و می خواند:

«هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش»